

مرا ببین

محبوبه ابراهیم خانی

تهران - ۱۳۹۳

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	:محبوبه ابراهیم‌خانی
عنوان و نام پدیدآور	:مرابین / محبوبه ابراهیم‌خانی
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: - - 978 - 964 - 193
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۳۹۳
رده‌بندی دیوپی	:
شماره کتابشناسی ملی	:
تاریخ درخواست	:
تاریخ پاسخگویی	:
کد پیگیری	:

فصل اول

با سرعت پله‌ها را دو تا یکی بالا می‌رفت تا خودش را زودتر به طبقه‌ی پنجم برساند. از شانس بد او، آسانسور هم سر ناسازگاری گذاشته بود و وجود کاغذ مربع شکلی که روی در آسانسور چسبانده شده بود و درشت روی آن نوشته بود «خراب است»، او را مجبور کرد تا برای رسیدن به مقصد، پنج طبقه را از طریق پله‌ها طی کند. وقتی قدم بر روی آخرین پله گذاشت، لحظه‌ای ایستاد. نفس نفس می‌زد؛ انگار نفسش بالا نمی‌آمد. دستش را بر روی قلبش که به شدت بر قفسه‌ی تخته سینه‌اش می‌کوبید، گذاشت. نفس عمیقی کشید و ریه‌هایش را از هوا پر کرد و به شدت بیرون داد. عرق از پیشانی‌اش پاک کرد و داخل سالن شد و به طرف اولین میزی که در تیررس نگاهش بود، رفت. دختر جوانی پشت آن مشغول تایپ نامه بود.

-سلام خانوم! خسته نباشین.

دختر جوان سرش را بالا گرفته تا جوابش را بدهد اما یک لحظه نگاهش بر روی دختر تازه وارد ثابت ماند. تاکنون دختری به زیبایی او ندیده بود. چشمانی کشیده و مخمور به رنگ دریا؛ نه، به رنگ آسمان؛ پوستی به رنگ صورتی؛ ابروهایی کمانی و خوش فرم؛ بینی کوچک بلب‌های قرمز و خوش

نشر علی: خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره

۱۳۶ تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶-۶۶۴۹۱۲۹۵

مرابین

محبوبه ابراهیم‌خانی

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۳

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه کاوه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: گلبلان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ

- ISBN 978-964-193-

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Infoc@alipub.ir

قیمت تومان

حالت و گونه‌ای برجسته که با هر بار حرف زدن چالی بر روی آن ایجاد می‌شد و بر زیبایی اش می‌افزود. دختر جوان در دل گفت «من که نتونم چشم ازش بردارم، وای به حال پسرای مردم».

-سلام! بفرمایین. کاری دارین؟

-بله! برای آگهی‌ای که تو روزنامه داده بودین مزاحم شدم.

-منظورتون آگهی استفاده؟

سری تکان داد و گفت:

-بله!

منشی از داخل کشوی میز، برگه‌ای برداشت و به دست دختر داد و گفت:
-این برگه رو پرکنین.

ورقه را گرفت و به طرف اولین صندلی رفت و روی آن نشست. کیفش را زیر دستش قرار داد و ورقه را بر روی آن گذاشت و شروع به خواندن سوال‌های آن کرد.

نام: نامش پرستو بود اما نوشت شقایق.

نام خانوادگی: عبادی بود اما نوشت حکیمی.

او با یک شناسنامه‌ی جدید و با یک هویت تازه، قدم به اجتماع گذاشته بود. او نام پرستو عبادی را فقط در ذهنش زنده نگه‌داشته و زندگی جدیدی را با شقایق حکیمی شروع کرده بود. ادامه داد:

سن: بیست و پنج سال. تحصیلات: کارشناس حقوق.

برگه را تا آخر پر کرد و در پایان پای آن را امضاء نمود. از جای خود بلند شد و به طرف همان میز رفت. هم زمان با او در اتاق روبه‌رو باز شد و مردی نسبتاً جوان از آن خارج شد و خطاب به منشی خود گفت:

-خانوم دهقان، این نامه‌ها رو فوراً می‌خوام.

-بله آقای مدیر! معذرت می‌خوام این خانوم برای استخدام او مدند.

انگار تا آن لحظه او را ندیده بود؛ با دیدن پرستو نگاهش بر روی او ثابت ماند. منشی لبخندی زد و در دل گفت «می‌دونم چه حالی داری! الان داری تک تک اعضای صورتشو از زیبایی می‌کنی؛ زحمت نکش، محاله چیز ناهماهنگی تو صورتش پیدا کنی»

پرستو نگاهش را پایین انداخت. مرد جوان بعد از مکثی کوتاه، ورقه را از دست منشی گرفت و به عقب برگشت و ضمن رفتن به اتاقش گفت:
-تشریف بیارین تو.

پرستو نگاهی به خانوم دهقان که لبخندی بر لب داشت انداخت و لبخند کم‌رنگی زد و به همراه او وارد اتاق شد. در را پشت سر خود بست و نگاهی اجمالی به زوایای اتاق انداخت. اتاق بزرگی بود که کلیه‌ی تزییناتش از چوب بود. رنگ قهوه‌ای که در بیشتر وسایل آن جا به چشم می‌خورد فضای آن جا را دلگیر کرده بود. به یاد خودش افتاد که تا مدت‌ها فضای اتاقش به رنگ خاکستری بود و همان رنگ او را کم‌کم افسرده کرده بود.

مرد جوان به مبیل اشاره کرد و گفت:

-لطفاً بفرمایین بشینین.

و خود پشت میزش رفت. پرستو روی مبیل نشست و نگاهش را به مدیر دوخت. مدیر که نامش پیام درایت بود نگاهی به پرستو و بعد به ورقه انداخت. نگاهش بر روی تمام خطوط درگرددش بود. با پایین آمدن نگاهش معلوم بود که خواندن را به اتمام رسانده است.

ورقه را روی میز گذاشت و گفت:

-شما قبلاً جایی هم کار کردین؟

-نخیر! بار اوله که می‌خوام کار بیرون رو تجربه کنم.

- شما آگهی ما رو خوندین؟ ما یه نیروی با تجربه لازم داریم.

- بله نوشته بودین؛ اما خواهش می‌کنم این فرصت رو به من بدین.

- کارهای این شرکت و قراردادهایی که بسته می‌شه همه مهم و با ارزشه.

ما یه وکیل با تجربه می‌خوایم که خدای ناکرده سرمون کلاه نره اما شما می‌گین که اولین تجربه‌اتونه.

پرستو که احساس می‌کرد تمام امیدش به یأس تبدیل شده است، آخرین تلاشش را برای به دست آوردن کار مربوطه کرد.

- من منظور شما را خوب می‌فهمم و بهتون قول می‌دم که مثل یه حقوقدان با تجربه براتون کار کنم. شما یه مدت بهم فرصت بدین، اگه ناراضی بودین بیرونم کنین.

پیام به صندلی چرخان خود تکیه داد و به صورت پرستو خیره شد. تا به حال این همه زیبایی را در یک نفر ندیده بود. یعنی خداوند در مورد او پارتی بازی کرده بود؟ بعد به یاد نادیا افتاد. او هم زیبا بود اما دسترسی به او غیرممکن بود.

به سمت میز خم شد و گفت:

- چقدر حقوق می‌خواین؟ البته اگه پذیرفته بشین.

پرستو که تا حدودی امیدوار شده بود گفت:

- اصلاً حقوقش مهم نیست هر چقدر بدین راضی‌ام.

پیام نگاه موشکافانه به پرستو کرد و گفت:

- چطور مهم نیست؟ مگه شما اصرار به این کار ندارین؟

- چرا! خیلی هم اصرار دارم. اما واقعاً حقوقش برام مهم نیست.

- شما که احتیاج به پولش ندارین پس برای چی می‌خواین کار کنین؟

- من احتیاج به خود کار دارم، نه پولش. البته نه این که اصلاً برام مهم نباشه

اما کار برام مهم تره.

پیام نفس عمیقی کشید و گفت:

- نمی‌دونم چی بگم؟

سپس نگاهش را به چشمان منتظر پرستو دوخت؛ دلش نیامد آن نگاه را ناامید بیرون بفرستد.

- یه ماه آزمایشی می‌یین. بعد از یک ماه تصمیم قطعی رو می‌گیرم.

لبخند بر روی لبان خوش فرم پرستو نقش بست و با خوشحالی گفت:

- مطمئن باشین پشیمون نمی‌شین.

پیام سری تکان داد و گفت:

- امیدوارم همین‌طور باشه.

بعد بلند شد و کیفش را بر روی دوش انداخت و قبل از خروجش از اتاق با صدای پیام ایستاد.

- خانوم حکیمی؛ لطفاً از خانوم دهقان مدارکی که لازمه فردا همراه داشته باشین رو پرسیین.

پرستو با تکان دادن سر، لبخند محوی زد و با گفتن "چشم" از اتاق خارج شد.

پیام به طرف پنجره رفت و به خیابان خیره شد. از روزی که به ایران آمده بود هنوز نتوانسته بود نادیا را فراموش کند. دختری باریک اندام با موهای طلایی و چشمانی به رنگ آبی؛ دختری جسور و بی پروا. احساس کرد که دلش برای او تنگ شده است. در این یک سال اکثراً با او در تماس بود. پدر و مادرش راضی به ازدواج او با یک دختر اروپایی نبودند. پیام بین نادیا و پدر و مادرش قرار گرفته بود. هیچ‌کدام حاضر نبودند به خاطر دل او قدمی جلو بگذارند. پیام از نادیا خواسته بود که مسلمان شود تا به این صورت بتواند پدر

و مادرش را به این ازدواج راضی کند اما نادیا راضی به پذیرفتن تغییر دینش نمی شد و می گفت:

-اگه دوستم داری باید منو همین طوری بخوای.

-اما نادیا، دین ما چنین ازدواجی رو قبول نمی کنه.

-خب، تو بیا مسیحی بشو؛ از دین شما ساده تره.

پیام با اعتراض گفته بود:

-می فهمی چی می گی؟ من پیام دینمو تغییر بدم؟

-آره! به خاطر من! چطور تو چنین چیزی رو از من می خوای؟

-نادیا تو به دین خودتم پایبند نیستی؛ برات چه فرقی می کنه که چه دینی داشته باشی. تازه دین من کامل تره، نمی توئم به دین دیگه ای تغییرش بدم.

-ببین پیام، تو می گی دوستم داری، خب ثابت کن. اگه منو می خوای باید شرایط منو قبول کنی.

-و شرایط تو اینه که دینمو عوض کنم؟

-برای من فرقی نمی کنه چه دینی داشته باشی؛ تو هم به من کاری نداشته باش.

-نمی توئم نادیا؛ دوستت دارم، خیلی زیاد اما با این شرایط نمی توئم ازدواج کنم.

او خوب می دانست که بین او و نادیا پیوندی صورت نخواهد گرفت. اما این که چرا نمی توانست فکراو را از سرش بیرون کند خودش هم نمی دانست. از بالا نگاهش به پرستو افتاد که عرض خیابان را با سرعت طی کرد و به سمت یک پراید نقره ای رنگ رفت.

چشمان آبی پرستو او را بی اختیار به یاد نادیا انداخته بود. پرستو سوار بر ماشین شد و لحظه ای بعد با زدن چراغ راهنما به جمع هزاران ماشین دیگری

که در خیابان بودند، پیوست. او اولین قدم را برای فرار از گذشته اش برداشته بود. گذشته ای که تا مدت ها برای او جز یک کابوس چیزی برجای نگذاشته بود. انگار همین دیروز بود که با پارسا آشنا شده بود. بعد به یاد دوستش فریبا افتاد.

پرستو در یک خونواده ی نسبتاً مرفه زندگی می کرد؛ دختری سر سخت اما سر حال و شاد بود. برادرش شروین تنها کسی بود که اگر یک شب سر به سر او نمی گذاشت آن شب به صبح نمی رسید. پدرش فریدون شرکت تجاری نه چندان بزرگی داشت که به کمک شروین آن جا را می گرداند. مادرش پروین از صبح زود که بلند می شد تمام فکرش آماده کردن محیطی آرام و بی نقص برای خونوادهاش بود. تنها دوستش فریبا بود که در تمام دوران دبیرستان با هم درس خوانده بودند و سال ها مسیر خانه تا مدرسه را با هم طی کرده بودند. به خانه ی هم رفت و آمد داشتند و نزد خونواده های هم شناخته شده بودند. به یاد آورد دوره ی پیش دانشگاهی را می گذراندند و به روزهای پایانی نزدیک می شدند که یک روز هنگام خروج از دبیرستان فریبا گفت:

-پرستو دوست داری خستگی این چند سال یه شبه از تنت بیرون بره؟

-می خوای چه بلایی سرم بیاری؟

-بلانه! می خوام ببرمت یه جایی که حسابی بهت خوش بگذره.

-می خوای از راه به درم کنی؟

-تو خیلی وقته که از راه به در شدی، می خوام به راه بیارمت.

-نه فریباجون، دور منو خط بکش؛ بذار در گمراهی خودم باقی بمونم.

-آه آه... حالمو به هم زدی. اگه می دونستم این قدر ناز نازی هستی عمراً

باهات دوست می شدم.

پرستو خندید و گفت:

- غصه نخور، کم کم داره تموم می شه.

فریبا اخمی کرد و گفت:

- چی داره تموم می شه؟

- درسامون.

- ربطش چیه؟

- خب وقتی درسامون تموم بشه، من و تو هم کمتر همدیگه رو می بینیم،

اونوقت تو هم از دست من راحت می شی.

- تو هم باورت شد! خیال کردی به این راحتی دست از سرت بر می دارم!

- من نمی فهم، تو منو می خوای یا نمی خوای؟

- مگه تحفه ای که من تو رو بخوام.

پرستو زد زیر خنده، فریبا هم از خنده ای او خنده اش گرفته بود. بعد

بلافاصله گفت:

- حالا که خند و ندمت، قبول کن با من بیای.

پرستو با همان خنده نگاهش کرد و گفت:

- کجا؟

- خونه ی خاله ام.

- من خونه ی خاله ات برای چی باید بیام؟

- دختر خاله ام برای فارغ التحصیلش جشن گرفته، همه رو هم دعوت

کرده. خونه اشون مثل یه کاخ می مونه، هر چی هم توش بریزن باز کمه. گفته

که هر کی رو دوست دارم با خودم ببرم. منم می خوام تو با من بیای.

- مگه مهمونیتون خونوادگی نیست؟

- اتفاقاً تموم خونواده ها هم دعوت شدن. پدر و مادرم هم هستن.

- باید فکرامو بکنم. شاید پدر و مادرم اجازه ندن که بیام.

- پرستو بهت قول می دم که بهمون خوش بگذره. به هر حال شب جمعه

می ریم اون جا، دلم می خواد که تو هم بیای.

- بهت خبر می دم.

- منتظرم، خدا حافظ.

وقتی پرستو وارد خانه شد، مادرش در حال تهیه ی شام بود. پدر و

برادرش هم هنوز نیامده بودند.

- سلام مامان.

- سلام عزیزم، خسته نباشی.

- مرسی، شما هم خسته نباشی. شام چی داریم؟

- امروز پدرت هوس دلمه کرده بود.

- به به، عجب چیزی. خوش به حال بابا، کافیه که فقط هوس کنه.

- ببینم، کدوم وقت شماها چیزی هوس کردین که من درست نکردم؟

- من که هر چی بهم بدین می خورم؛ این شروینه که بد خوراکه و هر دفعه

بهونه می گیره.

- باز چشم منو دور دیدی، داری مامان رو علیه من می شورونی.

پرستو و مادرش به سمت در برگشتند.

- سلام مامان!

- سلام! چه بی صدا اومدید؟

- مگه سرو صدای این دختر لوست می ذاره صدای ماشین رو بشنوید.

- ا... مامان، یه چیزی بهش بگو. من کی بلند حرف زدم؟

- صدات تا توی کوچه می یومد که داشتی پشت سرم حرف می زدی.

فریدون با سلامی بلند وارد خانه شد. پرستو به طرف پدرش دوید و